

بسم الله الرحمن الرحيم

موضوع:

داستان

نام داستان:

شبان جوان

نویسنده:

مهدی افتخاری

چوپان جوان در حالیکه گرگی دنبالش می کند به نزدیکی جنگل می رسد ، داد می زند : کمک ... کمک ... چند نفر از افراد روستا صدا را شنیده و به طرف ایمان می آیند . گرگ ، با دیدن آنها ، می ایستد و با کشیدن زوزه سعی در ترساندن آنها می کند ، روستائیان نزدیک می شوند . و گرگ سر بر می گرداند و پا به فرار می نهد .

حسن علی - چی شده ایمان ؟ پس گوسفند ها کو !؟

آب در چشمان ایمان جمع شده بود و از ترس زبانش بند آمده بود .

ایمان - تامی ... الآن اونو می کشند .

حسن علی - یعنی چی !؟

ایمان - گرگا به گله حمله کردن !

ایمان دیگر نمی توانست حرفی بزند و در حالیکه گریه و ناله می کرد ، سرش را پایین انداخت .

ایمان - به پدرم چیزی نگید ! اون منو می گشه .

حسن علی - گله رو کجا برده بودی ؟

ایمان - اون طرف رودخونه !

حسن علی - ای وای تو چه غلطی کردی ؟ آخه مگه اونجا جای گوسفند چروندنه ؟

ها !! اهل روستا رو صدا کنین ، میریم سمت رودخونه . اون قاتلای عوضی رو باید

خیلی قبل تر از اینها از بین می بردیم . چوب و چماغتون رو بردارید ! زود باشین .

احمد به سمت روستا حرکت می کند . و پس از مدتی به روستا می رسد .

احمد - (با صدای بلند) گرگا گله ی آقا قاسم رو زدند ، هر چی دم دست دارین

بردارین و به طرف رودخونه بیاین .

حسن علی و همراهانش به چراگاه آن طرف رودخانه می رسند .

یکی از همراهان - پس گرگا کو !؟

حسن علی - همشون رو خفه کردن و رفتن ، ببینید کدومشون زندس .

پس از مدت کوتاهی احمد به همراه روستائیان به چراگاه می رسد .

احمد - گرگا فرار کردن !؟

حسن علی - گوسفندا رو خفه کردن و رفتن !

محمد (برادر ایمان) - ایمان کجاست ؟

احمد - ایمان ؟ حتماً توی جنگل مونده .

حسن علی - هیشکی پیشش نمونده ؟

محمد - من میرم دنبالش ! توی کارگاه ؟

احمد - آره فکر کنم .

نور خورشی کمتر و کمتر میشد در حالیکه ایمان گریه کنان در جنگی کنار درختی نشسته بود .

محمد به کارگاه رسید .

محمد - (با صدای بلند) ایمان ... ایمان ... کجایی پسر ؟

ایمان - اینجام ... داداشی تویی ؟!

محمد - آره منم ... تو اونجا چرا نشستی ؟

ایمان - (با ناله) بابا ... بابا منو می کشه !

محمد - نگران نباش ... اگه گرگا رو پیدا کنیم همه ی روستائیا قربون صدقمون میرن .

محمد - به او دلگرمی داده و او را به خانه می برد و به چراگاه باز می گردد .

در چراگاه :

کد خدا - این گوسفندا ده تاش کمه !

احمد - شاید گرگا با خودشون بردن .

کد خدا - یعنی ده تا گرگ حمله کرده بود .

محمد از راه می رسد .

کد خدا - محمد اومد ! خب ، محمد ایمان رو پیدا کردی ؟!

محمد - بله ، کدخدا ... بردمش خونه .

کدخدا - خوبه ، حالا باید چی کار کنیم ؟ فکر هاتون رو روهم بذارین تا چاره ای کنیم .

محمد به اطراف گوسفند ها نگاهی کرده و به سمت کدخدا می آید .

محمد- کدخدا ... من اینجا رو بررسی کردم ، فکر کنم کار چهار- پنج تا گرگ باشه .
رد پاها از طرف شمال شروع میشه و ردپای پنج تا گرگ اونجا هست ، قاتلای کثیف ،
یه جا حمله کردن .

کد خدا- پس با این همه افراد چهار- پنج تا گرگ رو کشتن ، کاری نداره ! اگه
موافقید به سمت کوهستان شمالی حرکت کنیم .

همگی اعلام موافقت کردند و به سمت کوهستان شمالی حرکت کردند .
در خانه ی قاسم شیخی (پدر ایمان) :

بانو(مادر ایمان)- حالت خوبه پسرم ؟ چیزیت که نشده ؟
ایمان- خوبم ... بابا خونه نیست ؟

بانو- نه ... ؟ رفته پیش خشایار خان ، مقداری از محصولات امسال رو بهش بده ... مثل
هرسال ... !

ایمان- تا کی می خواین به اون قُل چماغ ناقص عقل باج بدین ؟
بانو- امروز به پدرت گفتم ، ولی گفت که اگه این کارا رو نکنه گوسفندا رو آزَمون
می گیره .

ایمان- اگه بابا بفهمه گله ی آقا خانیش از بین رفته چی کار کنم ؟
بانو- خدا کریمه ... به اونا فکر نکن . بیا واست کوفته درست کردم بیا سفره رو بچین
الآن بابات می رسه .

در راه کوهستان

کدخدا- همگی مواظب اطرافتون باشید ، اگه کسی هم گشنه یا خسته شده ، کمی
استراحت کنیم ؟ من کمی نون و پنیر همراه دارم !

حسن علی- می ترسم اگه استراحت کنیم دیر بشه و نتونیم اون لعنتی ها رو بُکشیم ،
دوست دارم هر چه زودتر کلکشون رو بکنیم .

ناگهان صدای زوزه ی گرگی به گوش رسید .

حسن علی - صدا از پشت اون تپه بود ! چیزی نمونده ، اگه کمی خودتون رو تکون بدین می رسیم .

کدخدا- سلاح هاتون رو بردارین شاید حمله کنن.

احمد- من یه سنگ انداز آوردم ، می تونم از دور بزنمشون .

محمد- اینکاره ای ها !!!

افراد روستا پس از مدتی پیاده روی به بالای تپه می رسند .

حسن علی- من یکی از گرگا رو دیدم ! رفت سمت اون درخت خشکه .

ناگهان گرگ ها شروع به زوزه کشیدن می کنند .

کدخدا- آماده اید شاید حمله کنن .

حسن علی- چرا اونا ! ما حمله می کنیم . بچه ها ... لت و پارشون کنید ...

روستائیان با چوب و چماغشان گرگ ها را می زنند و در این بین یکی از گرگ ها فرار می کند .

محمد- احمد بزنش .

احمد با سنگ انداز خود سنگی را با قدرت هر چه تمام تر به سوی سر گرگ نشانه می رود .

احمد- یا الله ...

سنگ دقیقاً به پیشانی گرگ خورده و نقش بر زمین می شود .

محمد- کارت درسته احمد ... الان خون گوسفندایی رو که خورده می ریزم بیرون .

بعد از یک جنگ کوتاه مدت بین روستائیان و گرگ ها ، گرگ ها مغلوب ضربه های روستائیان

می شوند .

کدخدا- اطراف رو یه نگاهی بندازین شاید هنوزم مونده باشه ... !

حسن علی- این طور که معلومه اینجا هفت تا گوسفند آوردن، پس سه تای دیگه کو؟!

محمد- شاید اون سه تا فرار کردن و الان تو روستان...

کدخدا- به سلامتی از شر گرگ ها خلاص شدیم ، راستی کسی زخمی نشده ؟

یکی از روستائیان- شکر خدا همه سلامتیم .

کدخدا- خوبه ... تا دیر نشده برگردیم روستا ...

همگی به روستا می رسند و پس از یک استقبال ، هر کدام به خانه هایشان میروند.
محمد به خانه می رسد و به پدرش که با عصبانیت به او نگاه می کند ، می گوید :
محمد- سلام بابا ... خسته نباشی ...

قاسم- سلام و زهر مار... کدوم گوری بودی تا این وقت شب ...؟

محمد- گرگا به گله حمله کرده بودن و ایمانم...

قاسم-(سخن محمد را قطع می کند) ایمانم چی ؟ میذاره در میره ... بچه ی آبله... حالا
من جواب خشایار خان رو چی بدم ؟ اون گوسفندا رو اون به من داده بود .
محمد- مامان... سلام ... چرا ناراحتی ؟ همه ی گرگا رو کشتیم . از حالا به بعد دیگه
گله ی هیچ کس به خطر نمی افته !

قاسم- (با صدای بلند) از حالا به بعدشو چی کار دارم ... دیگه رفت ... رفت ...

محمد به سمت اتاق ایمان می رود . در اتاق ... ایمان با ناراحتی کنار پنجره نشسته است .

محمد- ایمان ... چرا اونجا نشستی ؟ منو نگاه کن !

ایمان- سلام... شنیدم همشون رو کشتین !

محمد- آره ... چرا غمگینی ؟ این اتفاق باعث شد تا همه ی اهل روستا بیدار بشن ،

اصلاً باید همون وقت که گله ی آقا یوسف رو زدن اینکارو می کردیم . حالا پاشو

دیگه ... بیا بریم از بابا عذر خواهی کن ... پاشو ...

ایمان- آخه چجوری ؟ تا شنید ... گرفت منو اونقدر زد که دیگه نای راه رفتن نداشتم.

محمد- عیبی نداره ... عصبانی بوده ...

ایمان با محمد به سمت پدرش می رود .

ایمان- بابا ... بابا منو می بخشی ؟! قول میدم که دیگه ...

قاسم- (سخن ایمان را قطع می کند و با صدای بلند) پاشو از جلوی چشم گم شو ...

فردا که اومد پول گوسفنداش رو خواست چی کار کنم ؟ هان ! پاشو ... پاشو برو ...

دیگه هم توی این خونه برنگرد ... فهمیدی ؟ پسره ی نمک شناس .

ایمان- (با بغض) آخه مگه چی کار کردم ؟

قاسم بر می خیزد و ایمان را کتک می زند ، محمد دستش را گرفته و به طرف خودش می کشد .

قاسم- (با صدای بلند) دستت رو بکش ... تو هم کتک می خوای ؟

محمد- آدم که بچه ی خودشو نمی زنه ؟

قاسم- (با صدای بلند) این دیگه بچه ی من نیست ! میری یا خودم از خونه بندازمت

بیرون !؟

ایمان گریه کنان وسایل خود را بر می دارد و از خانه می رود . قاسم سریعاً در را قفل می کند .

قاسم- کسی حق نداره از این خونه پاشو بذاره بیرون !

بانو- (با ناله) چرا با بچم این کارو می کنی ؟ خدا رو خوش میاد ! شبونه بچه رو از

خونه بندازی بیرون .

محمد جلوی پنجره می رود ، ایمان از خانه دور می شود و به سمت رودخانه می رود .

در این هنگام صدای گوسفندی می آید . ایمان به سمتش می رود و ...

ایمان- تامی ! کجا بودی پسر ؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم !

تامی را در بغل گرفته و دو تا از گوسفندان دیگر را نیز که گم شده بود پیدا می کند . شب را در

کنار رودخانه می گذارند و صبح زود با گوسفندان به سمت شهری که خیلی دور تر از رودخانه

بود به راه می افتد . او گرسنه بود ، از ظهر دیروز چیزی نخورده بود . به شهر سیلاسان می رسد

و به غیر از تامی ، دو گوسفند دیگر را به فروش می گذارد . با فروش آنها پول خوبی نصیبش

می شود و برای خود غذا تهیه می کند .

او از بچگی علاقه مند به خوانندگی بود و با صدای زیبایی که داشت در کنار خانه ای می نشیند و

شروع به آواز خواندن می کند ، برخی صدای زیبایی او را شنیده و به سمتش می آیند .

کامران (یکی از حاضران)- به به ... به به ... چه صدای دلنشینی ، توی این شهر میتونی

با صدایی که داری پول خوبی در بیاری ، اینجا شهر بزرگیه ... خیلی ها مشتاق شنیدن

صدای تو میشن ... پدر من توی اینکاره ، باهاش صحبت می کنم تو رو هم واسه

مراسم هاش انتخاب کنه ... البته اگه خواستی ؟

ایمان- واقعاً ... بله که می خوام ، من توی این شهر غریبم ، میتونی دوست من بشی و

همراهیم کنی ؟

کامران - عیبی نداره... تو جایی واسه موندن داری؟

ایمان - نه ... ولی پیدا می کنم . تو چی؟

کامران - خونه ی ما نزدیک میدون ساعته ، بیای اونجا و پرسی خونه ی حاج صابر محسنی ، بهت نشون میدن .

ایمان خوش حال و شاد به دنبال جایی برای ماندن می گردد ، به هر جا که می رود ، به خاطر گوسفند همراهش به او اتاق نمی دهند . ناچار به خانه ی حاج صابر می رود و کامران به استقبال او می آید . او را به اتاق خودش می برد .

کامران - خب ، خوش اومدی ... اینجا مثل خونه ی خودته .

ایمان با تعجب به نقش و نگار ها و وسایل گران بهای خانه می نگرد .

ایمان - (با تعجب) پدرت چه کاره است؟

کامران - تو نقاط مختلف کشور چند تا سیرک داره که مدیریتشون می کنه . می خوام

تو رو هم ببرم سیرک پدرم تا اونجا هنر خودتو به نمایش بذاری!

ایمان - (با خنده) مگه تو سیرک خوانندگی هم می کنی؟!

کامران - سیرک جای نشون دادن هنره و خوش حال کردن مردم ، خوانندگی هم یه هنریه .

ایمان - چه خوب ... با پدرت صحبت می کنی؟

کامران - آره ... حتماً قبول می کنه ... واسه فردا حاضر شو که کار زیادی داری!

ایمان با پیدا کردن شغل مورد علاقه اش توانست پول خوبی به دست بیاورد و پس از دو سال کار در سیرک ، یکی از مفاخر سیرک شده بود و حتی از کشور های خارجی نیز برای شنیدن

صدای او می آمدند . او خیلی مشهور شده بود تا جایی که روزنامه ها از او با عنوان ((جوانی با

صدای جهانی)) یاد می کردند . او پس از دو سال خوانندگی در نقاط مختلف کشور ، ثروتمند

شده بود و در شهر برای خود خانه ای دست و پا کرده بود .

در روزی از روز ها ، او به یاد واقعه ی دو سال پیش در کنار رودخانه افتاد و غمگین به فکر فرو رفت.

ایمان - (با خود می گوید) حالا که پول زیادی دارم بهتره که برگردم به روستا پیش خونوادم ، دلم واسه محمد ، واسه مامان ، حتی واسه بابا که منو بیرون انداخت تنگ شده ، آره باید برگردم.

ایمان ، تامی را برداشته و به روستا بر می گردد ، به روستا می رسد سریعاً به سمت خانه شان می رود . در را که می زند ، کس دیگری در را باز می کند .

ایمان - (با تعجب) سلام... خونه ی ... آقای شیخی ؟
صاحب خانه - سلام ... نه خیر ، اشتباه اومدین .

ایمان - ازشون خبری ندارین ؟

صاحب خانه - نه ... اصلاً نمی شناسمشون .

ایمان ناراحت از خانه دور می شود .

ایمان - (با خود می گوید) یعنی کجا رفتن ؟

ایمان به یاد سخن مادرش که گفت : ((اگه این کارا نکنه گوسفندا رو ازمون می گیره)) افتاد و...

ایمان - (با خود می گوید) یعنی به جای گوسفندا خونه رو گرفته؟! آره از دست اون مردک هر کاری بگی بر میاد .

ایمان به سمت خانه ی کدخدا می رود و در می زند . کدخدا به سمت در آمده و آنرا باز می کند .
ایمان - سلام کدخدا...

کدخدا - (با تعجب) سلام پسرم ... تو کجا بودی تا حالا ؟

ایمان - بعداً بهتون میگم ، بابا و مامانم ... کجان ؟ رفتم خونمون ولی اونجا نبودن !

کدخدا - (با ناراحتی) آره ... اونجا نیستن . پدرت واسه این که پول گوسفندای خشایار

خان رو نداشت ، خشایار خان خونه رو ازشون گرفت . حالا هم از پدرت خبری

ندارم ولی محمد و مامانت اینجا زندگی می کنن .

ایمان - کو؟! کجان؟

کدخدا - مادرت اینجاس ولی محمد تو کارگاه حسن علیه .

ایمان - میشه بیان تو ؟

کدخدا- البته بفرما داخل ... یا الله ... مهمون داریم .

ایمان به داخل خانه که می آید سر گیجه ای شدید او را بر زمین می زند .

کدخدا- ایمان ... ایمان ، بلند شو ایمان ...

کدخدا به سمت اتاق حیاطی می رود و مادر ایمان را صدا می زند . بانو به سمت ایمان می دود و با پاشیدن آب روی صورتش او را به هوش می آورد . و او را در آغوش می گیرد .

بانو- ایمان ... پسر خوبی ؟

ایمان- مامان تویی ؟

بانو- آره منم ... مادرت، بانو ... تو کجا بودی این دو سال ؟

بانو ایمان را به اتاق حیاطی برد.

ایمان- خب ... بابا کجاست ؟

بانو- بابات ... هی ی ی ی ی ... از روزی که تو رفتی ما روز خوش ندیدیم . فردای

همون روز خشایار خان ، به جای پول گوسفندا خونه رو ازمون گرفت و ما رو از اونجا

بیرون انداخت . بابات هم هر چقدر تلاش کرد نتونست کاری بکنه ، واسه همین

اونقدر فشار کشید که سکتی مغزی کرد ، بردیمش بیمارستان ناجی آباد که شهری

نزدیک روستاس ازمون پول خواستن ، منم سند مزرعه رو بردم اونجا گرو گذاشتم ،

الآنم تو بیمارستانه و مرگ مغزی شده ، مثل درخت خشکیده ایه که دیگه نمی تونه

کاری بکنه ، دکترا هم جوابش کردن . محمد هم نتونست بره دانشگاه توی شهر و

الآنم مثل قبل داره توی کارگاه نجاری حسن علی کار می کنه . کد خدا هم خدا

اجرش بده تا این وضعیت رو دید این اتاق رو به ما داد تا جایی واسه موندن پیدا کنیم

، ما هم به شرط دادن اجاره اومدیم اینجا ، منم میرم توی مزرعه ها کار می کنم ،

بعضی وقت ها هم کمک درد شدیدی می گیرم که نمی تونم سر پا وایستم ، محمد یه

بار برد تو درمانگاه روستا ولی گفتن باید به ناجی آباد بفرستیمت ، رفتم تو

بیمارستانی که بابات اونجا بود ، سند مزرعه رو به نامشون زدم و دکترا هم عملم

کردن ، نمی دونم چطوری عملم کردن که بازم کمر درد دارم .

خب ... تو چطور ، بگو ببینم توی این دو سال چه کارایی کردی ؟ دیگه توی این روستا جایی نبود که دنبالت نگشته باشیم . اون روز کجا رفتی ؟

ایمان هم زندگی خود در این دو سال را به مادرش تعریف کرد و به کارگاه حسن علی رفت ، با محمد و بقیه گفت و گویی کرد و با محمد به خانه برگشت .

ایمان ، مادر و برادرش را با خود به خانه اش در سیلاسان برد و مادرش در بیمارستان تخصصی سیلاسان بهبود کامل یافت . محمد به دانشگاه رفت و ادامه ی تحصیل داد ، ایمان نیز با درخواست هایی از کشور های دیگر به کشور های مختلفی سفر کرد و هنر خود را به نمایش گذاشت . همه ی جهان عاشق صدای او شده بود و روز به روز درخواست ها بیشتر و بیشتر می شد . خواسته ی روزگار این شد که پسر گوسفند چران بی خانمان ، بشود یکی از مشاهیر جهان .

پایان